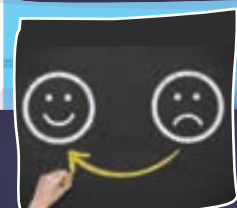




دورهمی با نوجوانان درباره موسیقی

(ویژه نوجوانان)



چرا گاهی لازمه غمگین بشیم؟

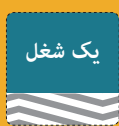
جوانه

عکس: صادق ذباج

این روزها به واسطه پر مشغله بودن پدر و مادرها زیاد به گوشمان می‌خورد، ترغیبم کرد این شغل را بهتر بشناسم. «الیه عادل» پرستار کودک یا به قول خودش «کودک یار» است. توی کافه‌ای با هم قرار گذاشتیم و حاصل گپ چندساعته‌مان، همین پرونده‌ای شد که می‌بینید. الهه، ۲۷ ساله است، روان‌شناسی خوانده و دوسالی است که خیلی حرفه‌ای به‌عنوان کودک یار مشغول به کار شده. روایت او از شغل، تجربه‌ها و آرزوهایش خیلی خواندنی از آب درآمده است، از دستش ندهید.

می‌کنند و درست از لحظه تنها ماندن پرستار و بچه‌ها، جنگ شروع می‌شود. پرستاری که به‌زور وارد قلمروی بچه‌ها شده، دشمن قسم‌خورده‌ای است که در اسرع وقت باید کله پا شود و بچه‌ها هم از هیچ تلاشی برای انجام این کار فروگذار نمی‌کنند. این ماجراهای سینمایی را هم مد یون فیلم‌های خارجی و ایرانی که کشمکش‌های بچه‌ها با پرستارشان را دست مایه ساخت فیلم قرار داده‌اند، هستیم. این شناخت ناقص – که می‌دانم خیلی‌ها با من در آن شریک‌اند – به‌علاوه این که واژه پرستار کودک

الیه توانا | روزنامه نگار
وقتی اسم پرستار بچه را می‌شنوید، اولین تصویری که در ذهنتان نقش می‌یابد، چیست؟ تصویری ذهنی من تقریباً چنین چیزی است: خانواده‌ای از دست بچه‌های شرورشان عاجز شده‌اند. طی یک پروسه پیچیده و زمان‌بر از بین زنان میان‌سال با جبروت و دختران جوان مهربان، پرستاری را انتخاب



یک شغل

من بزرگ بشم، تو پیر می‌شی؟

خانوادام هم اوایل خیلی موافق کارم نبودند. حالا اما کاملاً با من هم‌سو هستند؛ چون هم هدفم را می‌فهمند، هم می‌دانند تجربه این کار برایم خیلی لذت‌بخش و ارزشمند است. کودک‌یاری برای من یک شغل پاره‌وقت است، کنارش کارهای تحقیقاتی انجام می‌دهم و قرار نیست همیشه کودک‌یار باقی بمانم، مثلاً مدتی است دارم به تأسیس یک فضای بازی امن برای بچه‌ها فکر می‌کنم؛ فضایی استاندارد و هدفمند که از لحاظ هزینه‌ای معقول و برای همه قابل دسترس باشد. حالا که این را گفتم بگذار آرزوی بزرگم را هم بگویم؛ من عمیقاً آرزو دارم هیچ‌جا، هیچ‌وقت، هیچ‌بجای از کودک‌ی کردن محروم نشود و رویایم این است که هویت، دنیا و حق زندگی بچه‌ها محترم شناخته شود. بدترین تجربه‌های من در طول کارم وقت‌هایی بوده که مادری بی‌جا و ناحق سر فرزندش داد زده یا خانواده‌ای بچه‌اش را نادیده گرفته‌است. البته تجربه شیرین هم کم نداشتم؛ بهترینش وقت‌هایی است که با صدای بلند با بچه‌ها می‌خندم. یک‌بار با یکی از بچه‌هایم رفته بودم سوپرمارکت برایش بستنی بخرم. خودم میل نداشتم. بهم گفت: «خودت نمی‌خوری؟». یک‌جوری این جمله را گفت که یعنی بیخود نمی‌خوری؛ برای خودم هم بستنی خریدم. بعدش ازم پرسید چقدر شد، قیمتش را می‌گفت. چند دقیقه فکر کرد، بعد گفت: «من بزرگ بشم تو پیر میشی؟». گفتم آره. پرسید: «پیر بشی پول لازم داری؟». گفتم: «ممکنه». گفت: «خب اون موقع پول بستنی رو برات می‌ریزم». آن موقع خیالم از بابت دوران پیری‌ام هم راحت شد. همیشه فکر می‌کنم یعنی می‌شود بچه‌ها وقتی بزرگ می‌شوند، من را یادشان بماند. خیلی دوست دارم روزی که دیگر نیستم، همه بگویند: «چقدر بچه‌ها را دوست داشت». همین برایم کافی است.

بچه مردم رونگه می‌داری؟

تصور رایج از شغل من هیچ ربطی به واقعیت و آن چه باید باشد، ندارد. روزنامه را بردار، در قسمت نیازمندی‌ها نوشته: «ارسال نیروی مجرب برای نگهداری خردسال و سالمند» من به خیلی‌هایشان رنگ زدم. گزینه‌هایی که در اختیار تو به‌عنوان والد می‌گذارند این هاست: «شما می‌توانید سن و نوع پوشش پرستار تان را انتخاب کنید»، «خانه‌تان را هم تمیز می‌کند». وقتی از مهارت‌های پرستار می‌پرسی، می‌گویند: «تضمین شده‌است، سفته دارد»، در جواب به سوال «دوره‌های مرتبط با کودک را گذرانده؟» جواب می‌دهم: «نه! ولی یک بازم‌زای می‌شنوی: «نه! ولی یک خانم پرانرژی برایتان می‌فرستیم. یک خاله مهربان». یک‌بار، زوج پزشکی با من تماس گرفتند برای نگهداری از بچه‌شان. خانم به من گفت وقتی برایم مهمان می‌آید باید بمانی و کمک کنی. مهم نیست اگر تا دیروقت شب طول بکشد، برایت تاکسی می‌گیرم. بعد هم شروع کرد به سوال کردن درباره محل زندگی و مالک و مستاجر بودن و وضعیت مالی مان. اصلاً هیچ درکی از علاقه و نوع کار من نداشت. فکر می‌کرد از سر نیاز مالی و درماندگی قرار است بچه‌اش را نگه دارم. خب البته واضح است که قبول نکردم. تصور دوست و آشنا هم خیلی با این فرقی ندارد. نمی‌توانی حدس بزنی چندبار این جملات را شنیده‌ام: «تو روان‌شناسی خوندی که بچه نگه داری؟»، «چطور می‌توانی تحمل می‌کنی؟»، «پرستار بچه یعنی میری خونه مردم؟»، صحبت کردن از لذت این کار و از دوره‌هایی که گذراندم هم بی‌فایده است. البته بعضی‌ها هم باورم کردند. من حالا شش ماهی است که با یک دانشجوی دکتری بالینی همکاری می‌کنم. رساله‌اش درباره کودکان است. دنبال کسی می‌گشت که توانایی ارتباط با بچه‌ها و دانش این کار را داشته باشد. به من اعتماد کرد و به‌زودی قرار است یک مقاله علمی – پژوهشی با هم بنویسیم.

از کار من چه می‌دانی؟

من حالا روزی چهار، پنج ساعت کنار بچه‌ها هستم، هر روز غیر از جمعه‌ها. خانواده‌هایی که با آن‌ها کار کرده‌ام، معرف من به همدیگر هستند. من برای هر روز و هر بچه، از پیش برنامه‌ریزی می‌کنم تا بدانیم روزمان را دقیقاً چطور قرار است بگذرانیم. مثلاً امروز صبح که می‌خواستم بروم پیش «امید»، می‌دانستم صبحانه‌اش را خورده، پر انرژی است و باید از این زمان مناسب برای یادگیری استفاده کنم. آموزش البته غیرمستقیم است. مثلاً اگر بخوام رنگ‌ها را به بچه یاد بدهم، به جای تکرار کردن و سوال و جواب‌های خسته‌کننده، با او بازی می‌کنم؛ «خب مسابقه ماشین سواری بدیم؟ ماشین قرمز از ماشین زرد به جلوتر. چراغ که سبز شد، حرکت می‌کنیم». بعدش زمان استراحت و چاشت است. بعضی از بچه‌ها بدغذا هستند اما دستور دادن خیلی نیست؛ کافی است بشقاب میوه را کودکانه تزیین کنم. امید دوست ندارد، خیابان را برایش مثل موز پوست گرفتم و گفتم لازم نیست هم‌هاش را بخوری، نصفش هم کافی است. از قیافه جدید خیاب خوشش آمد، خوردش و از این که با لایحه کاری را کامل انجام داد، خوشحال بود. خیلی از خانواده‌ها به من می‌گویند تلفن همراه دست بچه‌شان ندهم. این حرف یعنی چی؟ تلفن همراه وسیله‌ای است که الان همه دارند ارزش استفاده می‌کنند، با محدودیت و قیام کردن هم جذابیتش را از دست نمی‌دهد. من اگر به بچه اجازه استفاده از تلفن همراه می‌دهم، اول این که فقط برای نقاشی و بازی‌های مناسب سنش است. دوم این که در خیابان استفاده درست را هم یادش می‌دهم. مثلاً بچه یاد می‌گیرد تلفن همراه را نباید پرت کند و استفاده از آن محدودیت دارد. من معمولاً آلام گوشی را برای چند دقیقه تنظیم می‌کنم و به بچه می‌گویم وقتی این صدا را شنیدی یعنی وقت تمام شده. بعد از چاشت و استراحت، دوباره وقت بازی و کتاب خواندن و نقاشی می‌رسد. بچه بعد از بازی باید اسباب‌بازی‌هایش را جمع کند، یعنی نظم و مسئولیت‌پذیری را یاد می‌گیرد. برای من مهم نیست که هر لحظه ممکن است مادر سر پرسد و از دیدن اسباب‌بازی‌های ولو توی خانه ناراحت شود. صبر می‌کنم خودش کارش را انجام بدهد، حتی اگر طول بکشد و نتیجه خیلی هم تروتمیز نباشد. زمان برنامه‌ها کوتاه است و حتماً پیشنهاد استراحت می‌کنم. من با اطلاع از دوره رشد و تحول هر بچه وارد خانه‌اش می‌شوم؛ یعنی می‌دانم نیازهای جسمانی و روانی‌اش چیست و چه بازی‌هایی برای سن او مناسب است اما اهمیت ویژگی‌های فردی بچه‌ها را هم می‌فهمم. بعد از مدتی کار با بچه ممکن است متوجه بشوم او متناسب با دوره تحولی‌اش رشد نکرده، در این صورت لازم است برای توانمند کردن او بهش کمک کنم. به‌طور کلی من باید برای کودک، محیطی سالم تر و با محرک‌های بهتر رقم بزنم.

سرت را به سر امیک نکوب، بالشت را فشار بده!

یکی از همکاران معلم، دانش‌آموزی را بهم معرفی کرد تا بروم خانه‌شان و توی درس‌هایش کار کنم. اولین صحنه‌ای که با آن مواجه شدم، این بود: «شایان» – اسمش را طبعاً تغییر داده‌ام – سرتو روی مبل خوابیده بود و از گوشه چشم نگاهم می‌کرد. مطمئن بودم داشت فکر می‌کرد: «این آمده توی خانه ما چه کار؟ باید پدرش را در بیاورم». منتظر بود دستوری بهش بدهم، مثلاً بگویم «درست بنشین» تا از خجالتم در بیایم. اما گفتم همین طوری که هستی، کتابت را باز کن. می‌خواهیم کلمه‌بازی کنیم. واژه بازی را که شنید، کوتاه آمد. شایان هفت ساله، بچه طلاق بود. قبلاً توی محله مرقعی با پدر و مادرش زندگی می‌کرد اما حالا توی محله کپورخورداری



با مادر بزرگش و پدری اغلب غایب. توقع نداشتم من را به راحتی بپذیرد. شش ماهی با شایان در خانه کار کردم. به جاهای خوبی هم رسیدیم. قبلاً وقتی صبحانی می‌شد، سرش را به سر امیک می‌کوبید بهش فهماند بهود عصبانیت یک‌حس است و همه عصبانی می‌شوند. کم‌کم موفق شدم بهش یاد بدهم شکل بروز عصبانیتش را عوض کنه. نه این که اصلاً عصبانی نشود؛ مثلاً می‌تواند به جای کوبیدن سرش به سر امیک، یک بالش را فشار بدهد. خانواده‌ها خیلی همکاری نمی‌کرد. تعطیلات عید که رسید، قرار گذاشتیم شایان تکلیف‌هایش را با نظارت پدرش انجام بدهد و پدر هم او را رها نکند. روز آخر تعطیلات من را صدا کردند، هیچ تکلیفی انجام نشده بود و توی یک ساعت و نیم انتظار معجزه داشتند. به‌طور کلی خانواده‌ها از من توقع دارند به ساختار خانوادگی‌شان ایراد بگیرم، هیچ چیزی را عوض نکنم. هیچ هنجار جدیدی اضافه نکنم ولی بچه را به ایده‌آل‌هایشان برسانم. انگار بچه، تلفن همراهی است که من می‌توانم بروم توی تنظیماتش و یک‌سری چیزها را تغییر بدهم. پشت همه این‌ها هم منطقی وجود دارد که: «من دارم هزینه می‌کنم». به‌هر حال این اولین تجربه حرفه‌ای من بود که باعث شد از آن به بعد خودم را کودک‌یار معرفی کنم.

نامیدی در مهد کودک

برای چندتا مهد کودک مصاحبه شغلی دادم. یکی‌شان قبول کرد و قرار شد از مهر ماه بروم سر کار. تصورم از مهد کودک خیلی رویایی بود؛ آن قدر ذوق داشتم که تمام شهر پیرو را تحقیق و مطالعه کردم؛ می‌خواستم بدانم بچه‌های پنج تا شش سال که تا چند وقت دیگر مربی‌شان می‌شدم، چه خصوصیتی دارند؟ چه مهارت‌هایی باید بلد باشند؟ چه کار دست‌هایی می‌توانند درست کنند؟ ۱۶ مهر روز جهانی کودک است و من ۱۶ روز بعد از آغاز شغل رویایی‌ام با حجم زیادی از کار دست‌های مواجه شدم که من باید می‌ساخته‌شان نه بچه‌ها. نمی‌فهمیدم این کار چه دلیل و فایده‌ای دارد و اصلاً این همه کاغذ چرا باید هدر برود. چیزی که مشخص بود این که روز کودک قرار نیست به بچه‌ها خوش بگذرد. بچه‌ها را بردیم کوچک پشت‌مهد تا از مراسم یادبادک هوا کردن فیلم برداری کنیم. مهم نبود بچه‌ها مجبورند مدت زیادی زیر آفتاب بمانند، مهم بود که فیلم خوب از آب در بیاید. همه ذوقم داشت کور می‌شد. من توی مهد، نگهبانی بودم که اگر از ۱۰ تا که سیب، دو تا نخورده باقی می‌ماند، باید به بچه‌ها تذکر می‌داد. زور کردن بچه‌ها و دعوا کردنشان و شرط و شروط گذاشتن که «هر کی زودتر غذایت رو بخور، به‌رنده است». کار من نبود. خواهش کردم من را به‌جای مربی، «کمک‌مربی» بگذارند. این طوری هنوز با بچه‌ها در ارتباط بودم اما آن مسئولیت‌های عجیب و غریب، روی دوشم نبود و دایره عملم هم وسیع‌تر می‌شد؛ می‌توانستم با بچه‌ها بازی کنم و ارتباط موثرتری داشته باشم. یک بچه خجالتی توی کلاس بود که با کسی حرف نمی‌زد. با یک دوربین مقوایی و بازی «اومد باهات مصاحبه کنم»، بهش نزدیک شدم و با من حرف زد. شعر بچگی‌های خودم، «لی‌لی حوضک» هم به کمک آمد تا ترس بچه‌ها از ارتباط فیزیکی را هم از بین ببرم. بعد از مدتی بهم اجازه داد دستش را توی دستم بگیرم و مادرش می‌گفت تنها شعری که توی خانه می‌خواند همین لی‌لی حوضک است. همان موقع‌ها مدیر مهد به یکی از مربیان باسابقه که ظاهر خیلی ساده‌ای داشت، تذکر داد. چون یکی از بچه‌ها به مدیر گفته بود خانم فلانی زشت است و زل‌ب نمی‌زند! آن‌جا بود که من کار در مهد را بوسیدم و گذاشتم کنار. بعداً البته فهمیدم مهدهایی هم هستند که عملکرد خوبی دارند.

موضوع پانتومیم: کشتن با اَره برقی!

وقتی کنکور دادم مطمئن بودم روان‌شناسی کودک کان استثنایی شبانه مشهد قبول می‌شوم. سال ۸۹ کنکور علوم انسانی خیلی‌ها را ناکام کرد؛ من هم به‌جای روان‌شناسی، اقتصاد دانشگاه فردوسی را که آخرهای فهرست انتخاب رشته زده بودم، قبول شدم. خیلی دانشجوی بدی بودم، نمره‌ها همه ناپلونی، اصلاً اقتصاد مال من نبود. تصمیم گرفتم فراگیر پیام نور، روان‌شناسی بخوانم. از آن‌جا به بعد روان‌شناسی اولویت زندگی‌ام شد. کارورزی مدرسه استثنایی هم جرقه‌ای شد برای یادگیری بیشتر. تا ترم آخر و قبل از دانش آموختگی در همه کارگاه‌ها و دوره‌های مرتبط با رشته‌ام شرکت کردم؛ دوره مربی‌گری کودک، بازی‌های آوازی و آشنایی با موسیقی کودک، شناخت روان‌کاوانه کودک، نمایش درمانی و تست (CAT) یا آزمون اندر یافت کودک. اوایل هدفم مدیریت مهد کودک بود. دوره شش ماهه مربی‌گری را با همین هدف و با علاقه، به‌طور فشرده در سه ماه تمام کردم. صبح تا شب سر کلاس بودم و کلی چیز یاد گرفتم؛ از جمله مهارت‌های کمک‌های اولیه که بهم یاد می‌داد در مواقع ضروری، مثلاً اگر چیزی توی گلو بچه گیر کرد یا دچار سوختگی شد، باید چه کار کنم. بعد پایان دوره، ۱۲۰ ساعت کارورزی شروع شد؛ به‌عنوان نیروی معین وارد یک دبستان غیرانتفاعی پسرانه شدم و کارم را با شر و شورترین بچه‌های روی کره زمین شروع کردم. هیچ تصویری از مدیریت کردن ۳۲۲ پسر بچه در یک کلاس داری؟ من چندتا بازی بلد بودم؛ مثلاً پانتومیم کارهای خوب که بچه‌ها با شنیدنش هنگ کردند: «کار خوب؟». «خب نظرتان درباره پانتومیم کارهای بد چیست؟». همه داوطلب شدند: «من بلدم، مثل کشتن با اَره برقی!». تابستان، دو ماه آموزش مفید در این مدرسه هم مثل برق و باد تمام شد و بیکار شدم.

نه پرستار، نه خدمتکار

من کودک‌یارم؛ این اسم قشنگ‌تری است نسبت به واژه پرستار که با تصور بیماری گره خورده و همراهی و رفاقت با بچه‌ها را ناکام هدف این شغل است، بهتر نشان می‌دهد. تمرکز من تماماً روی کار با کودک است. یعنی قرار نیست زمین‌رانی بکشم و خریده‌های خانه را انجام بدهم و فکر کنم خب حالا بچه‌ای هم آن گوشه دارد تلویزیون می‌بیند، مراقب باشم کار بدی نکند و غذایش را کامل بخورد. علاقه‌ام به کار با کودک از ترم پنجم دانشگاه شروع شد. درسی داشتم به اسم «کودکان استثنایی» که باید دوره کارورزی‌اش را در مدرسه استثنایی می‌گذرانیدیم. کتابی را که یک بچه هفت‌ساله در ۹ ماه می‌خواند، بچه‌های آن مدرسه مثلاً در دو سال تمام می‌کردند. در کنارش هم باید یک‌سری مهارت‌های ضروری یاد می‌گرفتند. تجربه ارتباط برقرار کردن با بچه‌ها برایم جذاب بود. غیر از این، دغدغه جدیدی برایم ایجاد شد که بچه‌ها به‌طور کلی، نه لزوماً بچه‌های دارای اختلال، در دوران طلایی رشدشان چقدر استعدادهایشان شناسایی می‌شود و چقدر مهارت می‌آموزند. روز آخر، جشنی در مدرسه برگزار شد. معلم‌ها رفتند و من تنها در کلاس ماندم تا مراقب بچه‌ها باشم. یکی از بچه‌ها که می‌گفتند اوتیستیک است، ناگهان شروع کرد به حرف زدن و کوبیدن خودش به دیوار. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که باید از پشت نگهش دارم. خیلی ترسناک بود. آن لحظه فهمیدم غیر از این که دوست دارم با بچه‌ها کار کنم، خیلی هم ندانم و هیچ چیز بلد نیستم. اما خب قرار نبود وضع همان‌طور بماند.

